

فصل میوه‌های نارنجی

آزیتا خیری



تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه : خیری، آزیتا
عنوان و نام پدیدآور : فصل میوه‌های نارنجی/ آزیتا خیری
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 084 - 6
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۳۹۱۰۴

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

فصل میوه‌های نارنجی

آزیتا خیری

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان نهایی:

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۰۸۴ - ۶

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

هفت سالش بود. طول کوچه خاکی را می‌دوید. گاهی لنگه دمپایی حصیری از پایش درمی‌آمد و او با ولعی که برای تماشا داشت به ناچار دوباره به عقب برمی‌گشت و آن را به پا می‌کرد. فواد جلوتر از او بود و سرعتش او را برای رسیدن تحریک می‌کرد. دشداشه به تن داشت که به دست و پایش می‌پیچید. اما مهم نبود؛ باید زودتر می‌رسید.

وسط میدان شلوغ بود و دورتادور زن و مرد ایستاده و به روبه‌رو زل زده بودند. او دنبال فواد جلو رفت و مثل موش خودش را از بین دو زن چاق و چادری پیش کشید. مردی با بلندگوی دستی چیزی می‌گفت. او گوش می‌کرد؛ حرف‌هایش مهم نبود. به جای آن زل زد به مرد دیگری که با دشداشه روی چهارپایه ایستاده و چشم‌ها و دست‌هایش را بسته بودند. بعدها وقتی بزرگتر می‌شد فرصت داشت حرف‌های پیش از اعدام آدم‌های زیادی را بشنود! اما الان دیدن صورت ترسیده و اندام لرزان او برایش مهم‌تر بود.

حرف‌های آن مرد تمام شد و حافظ دید که طناب به گردن او انداختند. کمی بعد مردی با لباس‌هایی که شبیه لباس‌های پدرش بود، با پوتین‌هایی سیاهی که به پا داشت صندلی را هل داد و یکباره آن مرد آویزان شد. زنی که کنار حافظ ایستاده بود، یکباره دستش را زیر نقابش برد و کل کشید. وسط شلوغی میدان خاکی او نگاهش کرد. قبلا کل کشیدن زن‌ها را در

عروسی‌ها زیاد دیده بود؛ همین‌جوری دست‌هایشان را زیر دماغ‌شان می‌گذاشتند و وقت حماسی خواندن مردها و رفتن داماد به حجله هياهو می‌کردند. حتی وقت مردن یکی از فامیل و همسایه‌ها هم زن‌های فامیل همین جور کِل می‌کشیدند. حالا مانده بود بین چند زن چاق و سیاه‌پوش که بی‌وقفه کِل می‌کشیدند و مردی که مقابلش آویزان از طناب دار دست و پا می‌زد و کمی بعد انگار جانش درآمد که بی‌تکان همان‌جور ایستاد. مقابل او مرد قد بلندی ایستاده بود و او برای خوب دیدن باید مدام بالا می‌پرید. وسط بالا و پایین پریدن‌هایش دید که لنگه دمپایی حصیری از پای آن مرد اعدامی کنده و دشداشه‌اش خیس شد! سروصدا زیاد بود. زن‌ها بلندتر هياهو می‌کردند و سربازان با قنداق اسلحه بقیه را از نزدیک شدن به آن مرد اعدامی دور می‌کردند. آن میان انگار فقط او بود که حالا بدون بالا پریدن زلزده بود به گردن کج آن مرد اعدامی!

فواد گفته بود وقت اعدام آخرین مهره گردن مرد می‌شکست و نفسش گره می‌خورد. حالا هم حتما گردنش شکسته بود که آن‌طور کج و بی‌جان مانده بود...

با صورتی خیس و نفسی رفته چشم باز کرد و مثل آدمی که زیر آب مانده یکباره روی تخت بالا آمد. قطره‌های عرق روی صورتش شره می‌رفت. با ولع هوا را به ریه‌هایش کشید و نفسش یکباره برگشت. چند بار دیگر نفس کشید و نگاه وحشت‌زده و گنگش به پنجره کشیده شد؛ به اولین دقایق صبح بی‌رنگ و بی‌جان آسمان که سرمایش را حتی از پشت شیشه‌ها هم حس می‌کرد. دستش را روی حلقش گذاشت و چشم چرخاند. در اتاق خودش بود. یک اتاق بزرگ اما خفه و نیمه تاریک کنج یکی از آسمان‌خراش‌های وین؛ در خانه‌ای که دیگر بوی ماریه را نمی‌داد!

نگاهش از پنجره نیمه‌روشن کنده شد و توی تاریک و روشن اتاق به طرف دیوار مقابلش چرخید. پهلویش تیر کشید. دستش روی پهلوی راستش چنگ شد و با دهانی خشک به آن تصویر چشم دوخت. به پوستر بزرگی از آن دختر با دست‌ها و چشم‌های بسته و دهانی که با وحشت جیغ می‌زد؛ در خود مچاله شده، گوشه آن اتاق کشیف خودش را به کنجی کشیده و حافظ هنوز هم می‌توانست صدای جیغ‌های بلند و پر از سوز او را بشنود؛ دختری که به سختی دوازده سال داشت!



وزیر امور خارجه توی قاب مانیتور می‌خندید و به همتای آمریکایی قد بلندش لبخندهای سیاست‌مدارانه می‌زد. ته همه آن لبخندها اما می‌شد یک دنیا فکر و حرف و ایده دید. از دنیای معجزه قرن‌ها گذشته بود. این روزها یک لبخند هم می‌توانست معجزه کند و حالا آن معجزه رخ داده بود.

جنگی رخ نمی‌داد، به بهانه جنگ خونی ریخته نمی‌شد، مدرسه‌ای فرو نمی‌ریخت و شاید کودکی در این گوشه دنیا ته همه ترس‌ها و جیغ‌ها و اشک‌هایش، امنیت و کودکی و آرزوهایش را از دست نمی‌داد و این عین معجزه بود.

ایران با گروه پنج به علاوه یک به توافق رسیده بود! رعنا هم لبخند زد. نگاهش هنوز به خنده‌های خاص آقای وزیر بود. هر چند بهای این خنده‌ها لاقل برای او به قیمت یک دوربین برند سونی آب خورده بود؛ اما می‌ارزید.

به ساعت نگاهی انداخت. نزدیک هشت شب بود. مقاله آماده‌اش را روی سیستم فرخنده شُر کرد و بعد با نگاهی که هنوز هم دوخته به صورت خندان آقای وزیر بود شات‌دان کرد. فخرالدین در چهارچوب در ایستاد. تنه‌اش را به آن تکیه داد و با دست‌هایی در جیب پرسید: تموم شد؟

او در حال جمع و جور کردن اوراق روی میزش با لبخند سر تکان داد. — پس زودتر بریم. دیر شد.

این را فخرالدین گفت و رعنا کیفش را برداشت. کنار هم از دفتر بیرون رفتند. او در را قفل می‌کرد و مشام رعنا پر بود از عطر خنک و شیرین او. بوی خوبی می‌داد. از پله‌ها پایین رفتند و کمی بعد توی ماشین بودند. فخر زود به راه افتاد. اما عجله‌اش برای رفتن خیلی هم کارساز نبود. کمی جلوتر توی ترافیک آزار دهنده خیابان گیر کردند.

رعنا سرش را به شیشه تکیه داد و به بیرون خیره شد. به اندازه تفسیر تک به تک لبخندهای وزیر احساس خستگی می‌کرد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و لحظه‌ای بعد وسط تکان‌های نرم و ملایم ماشین خوابش برد. فخرالدین با آن سرعت حلزونی و آهسته نگاهش کرد. بعد در همان حال که نگاهش را به خیابان می‌دوخت دست دراز کرد و از روی صندلی پشت کاپشن پاییزه‌اش را برداشت و روی او کشید. سپس یک دستش را به شیشه تکیه داد و به چراغ‌های روشن شهر خیره شد. افکارش هزار پاره بود.

سفر درون شهری‌شان با ترافیک‌های گاه و بیگاهی که توی هر خیابان و بزرگراهی مایه آزار بود؛ یک ساعت و نیمی به طول انجامید. فخر ماشین را مقابل درهای قدیمی خانه باغ «بزرگ‌نیا» متوقف کرد و با

خاموش شدن آن رعنا بی‌اراده چشم‌گشود. با کاپشنی که تا زیر چانه‌هایش بالا کشیده بود، نگاه گنگ و خواب‌آلودی به کوچه پهن و درهای خانه انداخت و بعد بی‌هدف و خسته پرسید: رسیدیم؟

فخرالدین کمر بندش را باز کرد و با لبخند مهربانش جواب داد: بله! این را گفت و کیفش را از روی صندلی پشت برداشت. رعنا کاپشن او را توی بغلش گرفت و وقت پیاده شدن ناخواسته نفس عمیقی کشید. باز هم مشامش پر شد از بوی عطر آشنای او؛ یک چیزی بین بوی دارچین و جای بابونه خاص فخرالدین.

کنار هم قدم به باغ گذاشتند و نگاه رعنا از همان جا کشیده شد به نمای قدیمی و کهنه «عمارت بزرگ‌نیا» چراغ‌های پایه بلند حیاط روشن بود و غیر از آن، نوری که همین حالا از پنجره‌های سفره‌خانه به بیرون می‌تابید فضای زیادی از باغ خانه را روشن می‌کرد. روی موزائیک‌های پوسیده و کهنه که جاهایی از خلال شکستگی‌های آن علف هرزی روییده بود، به راه افتادند و رعنا بی‌اراده با ذهنش چرتکه می‌انداخت؛ دوازده سال از روز اولی که پا به این خانه گذاشته بود می‌گذشت!

گلبانو روی ایوان به استقبال‌شان آمد و با مهربانی همیشگی‌اش گفت: خسته نباشید. خوش اومدید.

رعنا لبخند زد. اما دید که نگاه گلبانو با ناشی‌گری از آن دو گذشت و جایی پشت سرشان به چیزی دوخته شد. با این همه گلبانو زود به خودش آمد. لبخندش حالا دستپاچه بود. دوباره گفت: رعنا جان یه آبی به دست و روتون بزنی الانه سفره می‌ندازیم.

فخر برای رعنا راه باز کرد و قبل از گم شدن در خم ایوان بی‌اراده به عقب برگشت و به فضای نیمه روشن باغ نگاهی انداخت. هیچ چیزی آنجا



با لباس‌های ایمنی و آن کلاه بزرگ و سفیدی که روی سرش بود، نق زد: نیمام عمو. من از همین جا نگاتون می‌کنم.

فخرالدین با اخم جدی‌تری جواب داد: نق و نق نداریم رعنا. شش ماهه تو دوره بیگینر^(۱) موندی. حتی یه پرواز هم نداشتی. فقط بست‌ها رو می‌بندی و حاضر می‌ایستی. به تیک آف که می‌رسی جا می‌زنی. تا کی؟ تو یا می‌خوای بپری یا نه. تکلیف منو خودتو روشن کن.

رعنا با نومییدی نگاهش را از او گرفت و به دره پهنی که درست مقابلش بود زل زد. می‌ترسید و احمقانه فکر می‌کرد با پریدن همه ترس‌هایش را پشت سر جا می‌گذاشت. اما شش ماه بود که در اولین قدم جا زده بود.

دستش را بالا برد و بست کلاه را درست زیر چانه باز کرد. فخرالدین پوفی کشید. ابروهایش چسبیده بود بهم و چهره میانسالش با آن ریش جمع و جور پروفیسوری و عینک خلبانی سیاهی که به روی چشمش بود، هیچ شباهتی به مرد مهربان همیشگی نداشت. با این همه چند گام جلو رفت. درست مقابل رعنا ایستاد و بدون حرف اضافه‌ای دوباره بست کلاهش را سفت کرد. سگک آن را محکم کشید و گردن رعنا بی‌اراده به جلو کشیده شد. فخرالدین بی‌توجه به ناتوانی او با اخم سنگینی گفت: با من می‌پری. من مواظبتم. اکی؟

نگاه رعنا پر از ترس بود. اما فخرالدین بی‌توجه به او اتصالات را چک می‌کرد. کارش که تمام شد دست او را گرفت. رعنا با ترس زمزمه کرد: نه عمو!

نبود. گلبانو با نگاه دنبال‌شان کرد و بعد دوباره به باغ زل زد؛ جایی درست کنار حوض گرد و بدون آب عمارت. «او» آنجا بود! همان کودک رنگ پریده کثیف با موهایی وزوزی و پیراهن کرباس چرکی که درست تا قوزک پاهای سیاه و برهنه‌اش می‌رسید.

گلبانو آب دهانش را بلعید. توانی برای لبخند زدن نداشت. فقط با همه بیچارگی به آن چشم‌های بیرنگ زل زده بود و آن قدر گیج که صدای باز شدن در ایوان را نشنید. شهاب‌الدین با یکی دوگام کوتاه کنارش ایستاد و در سکوت رد نگاهش را دنبال کرد. نگاهش به گلدان‌های شکسته دور حوض دوخته شد. نفس بلندی کشید و اشارپ سیاه گلبانو را روی شانیه‌های او انداخت. او یکبار به خود آمد و با دستپاچگی نگاهش را از حوض خالی گرفت. لبخند نیمه جانی به لب‌هایش نشاند و با صدایی نه چندان محکم پرسید: کی اومدی؟

شهاب‌الدین به جای هر حرفی فقط لبخند زد. بعد مشتش را مقابل او گرفت و نگاه درمانده گلبانو به آن قرص کوچک توی مشت‌های او دوخته شد. بی‌اراده دوباره به طرف حوض چرخید. «او» حالا آشکارا اخم کرده بود. شهاب‌الدین آهسته توی گوش گلبانو نجوا کرد: اینو بخور. آیه گشمنشه. باید بریم. دخترا و فرخنده دارن سفره می‌ندازن.

گلبانو مچاله در آن اشارپ قلاب‌بافی شده‌اش اینبار بدون نگاه به جایی یا به کسی آن قرص ریز را روی زبانش گذاشت و بدون آب بلعید. شهاب‌الدین لبخند آرام‌تری زد و یک دستش را دور شانیه او حلقه کرد و بعد با شیطنت بیشتری توی گوشش پیچ کرد: امشب زود نخواب!

لب‌های گلبانو با حسی آمیخته به شرم و شادمانی کش آمد.

سفره‌خانه شلوغ بود.